

زمانی که شما درون شهری و در مسیر خیابانی که مغازه های بسیاری در آن قرار دارند – از جمله نانوائی، عکاسی، کتابفروشی و یا کافه ای که میزهای خود را بیرون و در پیاده رو چیده – پیاده عبور میکنید و پس از آن از پلی گذشته و در مسیری راهتان را ادامه میدهید که مغازه های خیاطی قرار دارند و سپس پلی دیگر را پشت سر میگذارید و در مسیر آسیابهای بادی به راهتان ادامه میدهید، آنگاه پس از طی همه این مسیر به بیشه زاری میرسید که از کنار جویباری میتوانید پیش بروید و در تمامی این مسیر بگونه ای پیش میروید که حواس شما کاملاً بجا بوده و با تمامی گستره دیدگانتان و با بیداری و هوشیاری کامل اطراف خودتان را می بینید، بدون اینکه به کوچکترین و کمترین تصور و تخیل ذهنی میدانی برای بروز داده باشید، آنگاه و در چنین حالتی است که یک فرد میتواند بودن با تمامیت وجود خود و حیات زنده را درک کند و بداند که یکدست بودن و دور بودن از وجودی پاره پاره چگونه است. جویبار را حدود دو تا سه کیلومتر دنبال میکنی – بدون اینکه هیچ اثری از هیچ فکری در ذهن تو باشد – و اگر تو به جریان آب نگاه کنی، به شرشر آن گوش دهی، رنگهایش را نظاره کنی، سنگهای صخره ای مسیرش را که به رنگهای سبز\_خاکستری هستند بنگری، به درختان و به آسمان آبی از لابلای شاخه هایش نگاه کنی، و به سرسبزی و طراوت برگهایش – بازهم بدون اینکه کمترین ایده و فکری، بدن کمترین اثری از کلمه در ذهن خود – آنگاه این مفهوم را که بین تو و تمامی ساقکهای علفزارها هیچ فاصله ای نیست، درک خواهی کرد.

اگر کماکان به راه خود در مسیر دشتها ادامه دهی که با هزاران گل صحرائی پوشیده شده اند، در انواع و اشکال کاملاً متفاوت از هم و در متنوع ترین رنگهایی که بهیچ وجه در تصور نمی گنجند، از سرخ روشن گرفته تا زرد، آبی و غیره و حتی با رنگ سبز روشن علفها که به نوبه خود در زیر باران شب قبل کاملاً شسته و رفته شده اند، کاملاً سرزنده و با طراوت – کماکان بدون کمترین حرکتی توسط مکانیسم اندیشه – آنگاه خواهی فهمید که عشق چیست. نگرستن به آسمان آبی، ابرهای بسیار دور دست آسمان، تپه های سرسبز با هارمونی خارق العاده ای که در برابر رنگ آبی آسمان ایجاد میکنند، علفهای پر پشت و گلهای سرمست – نگرستن بدانها بدون اینکه کوچکترین اثری از یادی دیروزین به سراغت بیاید – آنگاه اگر ذهن کاملاً آرام بوده باشد و تحت تاثیر هیچ اندیشه ای نباشد و اگر مشاهده گر بطور عمیق و همه جانبه کنار بوده باشد – آنگاه در اینجا وحدت وجود تسلط دارد. نه اینکه تو با گلها قاطی شده ای، یا در درون ابرها قرار

گرفته ای، یا اینکه در لابلای پیچ و خم های تپه ها گم شده باشی؛ در اینجا تنها و تنها احساسی از عدم وجود جاری است، که متاثر از آن هرگونه جدائی بین تو و هرچیز و هرکس دیگر ناپدید میگردد. با خانمی که مواد غذایی خریداری شده از بازار را حمل میکند، با آن سگ بزرگ سیاهی که برای نگه داری گله ها از آن استفاده میکنند، با آن دو بچه ای که با یک توپ در حال بازی هستند \_ زمانیکه تو به آنها بدون یک کلمه در درون ذهن خود نگاه میکنی، بدون اینکه اندیشه ای در میان باشد، بدون هیچ موضوعی، بدون کوچکترین تماسی، آنگاه فاصله بین تو و آن دیگری کاملاً محو میشود. چنین حالتی، بدون یک کلمه، بدون حضور اندیشه، همه اینها خود زمینه ای برای ذهن میشود که هیچ مرزی را نشناسد، هیچ اثری از آنچنان حالتی وجود نداشته باشد که تقابلی بین من و نه\_من عملکرد دارد. فکر نکنید که همه اینها ساخته تصورات هستند و یا ره بسوی خیالات واهی میسپارند، و یا تجربه ای آرزویی و جادویی است؛ بهیچ وجه اینطور نیست. همه اینها درست همانند این زنبور روی آن گل واقعی هستند، و یا درست مثل آن دخترک که دوچرخه اش را میراند، و یا آن مردی که از نردبان بالا میروند تا که دیوار خانه را رنگ کند \_ تمامی بحرانهای درون ذهن با همه تفرقه ها و جدائی هایشان پایان رسیده اند. شما با دیدگان یک مشاهده گر به پیرامون خود نگاه نمی کنید، شما بدون ارزش گذاری با کلمه ای و یا یادی از دیروز نگاه میکنید. دیدگان عشق با دیدگان آغشته به اندیشه فرق دارد. یکی ترا به مسیری هدایت میکند که اندیشه نمیتواند بدانجا راه یابد، و دیگری ترا بسوی جدائی، بحران و اندوه سوق میدهد. از جایگاه چنین اندوهی فرد قادر نخواهد بود بسوی آن دیگری خیز بردارد. فاصله بین این دو توسط اندیشه شکل میگیرد و اندیشه قادر نیست که بسوی آن دیگری حتی قدمی نیز بردارد.

زمانیکه تو از کنار خانه ها و واحدهای کوچک کشاورزی، از کنار دشتها، از کنار راه آهن بسوی شهر برمیگردی، میتوانی متوجه شوی که دیروز ناپدید شده است: زندگی دقیقاً از همان لحظه ای آغاز میشود که اندیشه آرام میگیرد.

\*\*\*

\_ " چرا من نمیتوانم فرد صادقی باشم"، آن زن این سوال را طرح کرده و ادامه میدهد: " واقعیت این است که من آدم ناصادقی هستم. نه اینکه خودم این را میخواهم، اما بطور سرخود این امر بروز بیرونی مییابد. من چیزهایی میگویم که در واقع امر منظوری ندارم. البته فکر نکنید که در چنین حالاتی حرفهای بی سرو ته میزنم \_ در چنین وضعیتی طبعاً براحتی میتوان متوجه شد که یک فرد صرفاً برای صحبت کردن، در یک مباحثه شرکت میکند. اما همچنین زمانیکه من

خودم را خیلی بدحال حس میکنم، چیزهایی میگویم، کارهایی انجام میدهم که بطرز خنده داری ناصادقانه و بی معنی هستند. من حتی این موضوع را در رفتار شوهرم نیز متوجه شده ام. او یک چیز میگوید و دقیقاً کار دیگری میکند. او قولی میدهد، اما برایت مثل روز روشن است که او بهیچ وجه چنین نظری ندارد؛ و زمانیکه این نکته را به او گوشزد میکنی، او ناراحت شده و گاهاً بشدت عصبانی میشود. یکبار او به فردی که برایش احترام خاصی نیز قائل بوده، در مورد کاری وعده ای داد، و آن فرد نیز با این نظر خانه را ترک کرد که میتواند به گفته شوهرم اعتماد کند. اما شوهرم روی حرف خودش نمانده و انواع بهانه ها را تراشید تا بی گناهی خودش را ثابت کند، و اینکه او حق دارد و طرف مقابل ناحق میگوید. شما خود بهتر میدانید که در این زمینه ها ما چه بازی با خود و سایرین در میآوریم – همه اینها با ساختار جامعه ما و بنیادهای آن جور در میآید. گاهاً این موضوع به حالاتی بسیار زشت و عمیقاً درد آور بدل میشود – و این همان نقطه ای است که من هم اکنون بدان رسیده ام. نسبت به این وضعیت به سختی آشفته و پریشان هستم، نه تنها در رابطه با شوهرم، بلکه حتی در رابطه با خودم و در رابطه با همه آنهایی که یک چیزی میگویند و دقیقاً برعکس آنرا انجام میدهند، و حتی گاهاً خود نیز از اساس به چیز دیگری می اندیشند. یک سیاستمدار وعده ای را مطرح میکند، و همگان ارزش این وعده ها را میدانند. او بهشتی روی زمین وعده میدهد و شما بخوبی میدانید که او قرار است جهنمی را روی زمین بنا کند – و همه آنها را به گردن وقایع و حوادثی میاندازد که از دایره تاثیرگذاری توانایی ها و قدرت او خارج هستند. چنین حدی از ناصادق بودن و رذالت چگونه در انسان جای گرفته است؟"

– ناصادق بودن چیست؟ آیا اساساً میتواند، اگر که در اینجا صحبت از یک مبنا، یک ایده آل، یک فورمول خاصی مطرح باشد، صداقتی هم وجود داشته باشد – بعبارت دیگر شناختی روان و شفاف، که بتوان همه چیز را همانگونه که هستند، در مد نظر قرار داد؟ آیا زمانیکه در همه جا سردرگمی حاکم است، انسان قادر خواهد بود نگاهی مستقیم و صریح داشته باشد؟ آیا اساساً میتوان زیبایی را دید، آنهم زمانیکه در دستان انسان محک و معیارهایی جای دارد که مشخص میکند چه چیزی زیبا و چه چیزی زشت است؟ اگر بین آنچه که هم اکنون هست، با آنچه که میبایست باشد و یا تصویری از چیزی که در آینده باید باشد، اینچنین تفاوتی وجود دارد، آیا با اینهمه میتوان صحبت از صداقتی هم در میان باشد؟ – یا اینکه بهتر است گفته شود که در اینجا حالت مؤدبانه ای از بی صداقتی غلبه دارد؟ ما در کشاکش درون این دو بزرگ شده ایم – بین آنچه که در واقع وجود دارد و آنچه که میتواند باشد. در فضای بین این دو – در محدوده

ای شکل یافته در زمان و مکان – تمامی ساختار تربیتی ما بر چنین وضعیتی تکیه دارد، تمام اخلاقیات ما، و تمامی رقابتهای و مقابله‌هایمان در این محدوده جای دارند. هراسان نگاهمان را به یکی میدوزیم و در عین زمان نیم‌نگاهی از بیم و امید به دیگری دوخته‌ایم. و آیا در چنین وضعیتی که جامعه آنرا بعنوان سیستم تربیتی پیش میکشد، اساساً هیچ صحبتی هم درباره صداقت میتواند مطرح باشد؟ اگر ما به این نکته تاکید کنیم که ما ناصداق هستیم، در واقع امر منظورمان این است که چنین مقایسه‌ای بین گفته‌های ما و آنچه که در واقع هست، موجودیت دارد. فرد چیزی گفته که منظورش آن نیست، شاید این وضعیت امنیتی موقتی را باعث شود، و یا چون انسان برای گفتن واقعیت مردد، ترسو و یا حتی شاید خجالتی است. بدینسان حساسیتهای و ترسهای از این دست ما را ناصداق بار می‌آورد. اگر ما در پی کسب موفقیت هستیم، طبعاً میبایست گاهاً ناصداق باشیم، چالپوسی دیگران را بکنیم، زرنگ و سیاستمدار باشیم تا بتوانیم به هدف خود برسیم. یا مثلاً قصد ما این باشد که به قدرت برسیم و یا کسب یک موقعیت ممتاز مد نظرمان است. با خود صداق بودن به این مفهوم است که فرد نسبت به خود هیچ تصور و رویا و یا توهمی نداشته باشد، و یا هیچ مبنایی را برای چنین توهماتی در خود رشد ندهد – بعبارت دیگر زمینه ساز لذت و یا ارضاء خود نباشد.

– "منظور شما این است که تمایلات زمینه ساز رویا و خیال میگردند! من مایلم که یک خانه خوب داشته باشم – در این موضوع من هیچ تخیل و یا توهمی نمی بینم. من مایلم که شوهرم موقعیت مناسبتری کسب کند – در این امر نیز من هیچ توهمی را نمیتوانم ببینم!"

– در تمایلات همواره حالتی بهتر، بزرگتر، و بیشتر مطرح است. در تمایل همواره مبنا و اندازه‌ای در میان است، نوعی مقایسه – و ریشه همه توهمات و تخیلات همان مقایسه می‌باشد. آنچه که خوب هست، هنوز بهتر نیست، و تمام عمرخودمان را در راه دستیابی به بهتر صرف میکنیم – خواه این بهتر یک حمام و دستشویی بهتر باشد، یا یک موقعیت بهتر، یا یک خدای بهتر. نارضایتی از "آنچه که هست" روی تغییر آنچه که هست، کار میکند – که درواقع پروسه‌ای برای بهتر کردن آنچه که هست می‌باشد. به سازی همان تغییر نیست، و تمام پروسه مداوم به سازی – چه در درون خودمان و یا در رابطه با اخلاق اجتماعی – زمینه ساز عدم صداقت میشود.

– "من نمیدانم که آیا دقیقاً منظور شما را میفهمم یا نه، و حتی نمیدانم که آیا مایلم که حرفهایتان را بفهمم یا نه"، او این جمله را با لبخندی بر لب ادا میکند. "آنچه را که شما در درون کلمات میگویید، میتوانم بفهمم، اما تا کجا میخواهید پیش بروید؟ در هر حالت من این امر را بسیار دلهره آور میدانم. اگر من واقعاً آنگونه که شما میگویید، زندگی می‌کردم، شوهرم

محتماً میبایست شغلش را از دست میداد، چون در دنیای تجارت بطرز بی سابقه ای عدم صداقت وجود دارد. حتی فرزندانمان نیز بهمین وضعیت بزرگ شده اند، اینکه میتوانند رقابت کنند، میتوانند برای بقای خود بجنگند. و زمانیکه من این قضایا را با توجه به آنچه که شما میگویید، در نظر میگیرم، اینکه ما آنها را برای ناصداق بودن آماده میکنیم و بهمین گونه آنها را بار میآوریم - و نه اینکه تصادفاً، و یا بطور طبیعی، بلکه با دقت و در جزئی ترین شکل خود متوجه هستیم که بهمین گونه بزرگ شوند - آنگاه من برای آنها دچار ترس میگردم. چطور آنها میتوانند با چنین جهانی که مملو از عدم صداقت و مملو از دروغ و ریاست روبرو شده و در آن دوام بیاورند، در عین اینکه خود در وجودشان بخشاً اثراتی از این ریاکاری را همراه دارند. آه، من میدانم که مسائل بسیار تاسف باری را بیان میکنم، اما در واقع امر اوضاع از این هم بدتر است! من دارم به آرامی متوجه میشوم که چگونه مداوماً و مکرراً من خود ناصداق بوده ام!"

- زندگی کردن بدون هیچ پایه و مبنایی، بدون هیچ ایده آلی، چنان حالتی از زندگی است که فرد بتواند در هر لحظه آنچه را که هست با چشمانی باز ببیند. واقعیت آنچه را که هست با چشمانی باز ببیند - عبارت دیگر خود با آنچه که میبیند، یکی شود، نه با کلمات و یا ناشی از تصویری از قبل و یا خاطره و حافظه ای از گذشته، بلکه بطور مستقیم در تماس با آنچه که هست قرار بگیرد - چنین حالتی از زندگی صادق بودن است. دانستن آنچه را که به دروغ بیان داشته اید، نه برای معذرت خواهی، بلکه آنرا بعنوان یک واقعیت ببینیم، این عین صداقت است؛ و در درون اینچنین صداقتی زیبایی و پاکی بی نظیری نهفته است. زیبایی هیچکس را نمی آزد. گفتن اینکه بشر یک دروغ گو و فریبکار است، اعتراف به یک واقعیت است؛ اعتراف به یک اشتباه که اشتباه بوده است. اما اگر برایش استدلالی مطرح کنیم و یا عذری بیاوریم و یا در صدد تشریح و تعبیر برای پوشاندن آن باشیم، همه اینها خود ناصداق بودن است، و در بطن تمامی این اعمال تاسف به حال خود نهفته است. دلسوزی و تاسف برای خود همان تاریکی ناشی از عدم صداقت است. البته این مسئله اینطور نیست که فرد با خود غیرانسانی رفتار نماید، بلکه میبایست کاملاً بهوش و متوجه باشد. متوجه بودن بمفهوم مراقب بودن نسبت به همه چیز، دیدن عمیق پیرامون خود میباشد.

- "من در واقع امر شنیدن این موضوعات را زمانیکه به اینجا آمدم، انتظار نداشتم. من نسبت به ناصداق بودن خود شرم داشتم و نمیدانستم برای چه اینطور است، و در این رابطه چه کاری میبایست انجام دهم. ناتوانی برای اینکه در این زمینه کاری انجام دهم، احساسی از گناه را در من دامن میزد، و مقابله با این گناه یا گردن نهادن بدان، خود زمینه ساز مسائل و مشکلات

جدیدتری میشد. حال میبایست با توجه و دقت خاصی به آنچه که شما در این زمینه گفته اید، بیاندهم."

— اگر مجاز باشم که شما را نصیحت کنم، مایلم بگویم که لازم نیست در این زمینه هیچ فکر کنید. همه چیز را همانطور که هست ببینید. با نگاهی عمیق به آنچه که هست، حالتی نوین بروز خواهد کرد. اما اگر شما بخواهید در این زمینه بیاندهید، آنگاه کماکان به همان پرتگاه قلبی سقوط میکنید.